



کارلوس کاستاندا

قدرت سکوت

برگردان : مهراڻ کنڊري



کارلوس کاستاندا

قدرت سکوت

برگردان

مهران کنبری



تهران - ۱۳۶۸

Carlos Castaneda

The Power of Silence, Further Lessons of don Juan, Pocket Books/Washington Square Press, 1988.

Die Kraft der Stille, Neue Lehren des Don Juan S. Fischer Verlag Gmb H, Frankfurt am Mein, 1988.



انتشارات فردوس : خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن ۳۰۲۵۳۳

قدرت سکوت

کارلوس کاستاندا

ترجمه: مهراڻ کندي

چاپ دوم: ۱۳۶۸ - تهران

چاپ: چاپخانه رافین - تهران

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

هرگونه اقتباس از ترجمه این کتاب بدون اجازه مترجم طبق قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان تحت تعقیب جزایی قرار نخواهد گرفت.

از همین نویسنده:

به ترتیب انتشار به زبان اصلی

- ۱ - تعلیمات دون‌خوان / برگردان حسین نیر / انتشارات شباهنگ
- ۲ - حقیقتی دیگر / برگردان ابراهیم مکیلا / انتشارات آگام
- ۳ - سفر به دیگر سو / برگردان دل‌آرا قهرمان / انتشارات فردوس
- ۴ - افسانه‌های قدرت / برگردان مهران کنبری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۵ - دومین حلقه قدرت / برگردان مهران کنبری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۶ - هدیه عقاب / برگردان مهران کنبری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۷ - آتش‌درون / برگردان مهران کنبری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۸ - قدرت سکوت / برگردان مهران کنبری / انتشارات فردوس

فهرست

۵	پیشگفتار
۷ - ۱۸	مقدمه
۱۹ - ۴۲	۱- مظاهر روح
۱۹	- نخستین هسته تجریدی
۲۹	- بی‌عیب و نقصی ناوال الیاس
۴۳ - ۶۹	۲- ذوالباب روح
۴۳	- تجرید
۵۸	- آخرین اغوای ناوال‌خولیان
۷۱ - ۱۰۶	۳- هیله‌گری روح
۷۱	- قیام زدایی پیوند با روح
۸۸	- چهار خصیضه کمین و شکار کردن
۱۰۷ - ۱۲۶	۴- هبوط روح
۱۰۷	- «دیدن» روح
۱۲۶	- شیرجه افکار
۱۳۷	- حرکت پیوندگاه
۱۵۵	- جایگاه بی‌ترجم
۱۷۷ - ۲۱۶	۵- نیازمندیهای «قصد»
۱۷۷	- شکستن آینه خودبینی
۱۹۷	- جواز ورود به بی‌عیب و نقصی
۲۱۷ - ۲۸۸	۶- بررسی قصد
۲۱۷	- سومین نقطه
۲۴۶	- نوپل یک طرفه
۲۶۳	- ظواهر «قصد» شده

پیشگفتار

کتابهای من گزارشهای واقعی دربارهٔ روش آموزشی است که دون خوان ماتپوس، ساحر سرخیوست مکزیکی، از آن استفاده کرد تا دنیای ساحری را به من بفهماند. از این رو کتابهای من گزارشهایی دربارهٔ رویدادهایی در حال جریان است که هرچه زمان می‌گذرد، بر من روشنتر می‌شود.

ساعات وقت صرف تعلیم و تربیت ما شد تا آموختیم که در دنیای زندگی روزمره از روی آگاهی و بصیرت رفتار کنیم. آموزش ما - چه در تفکری ساده یا موضوعی تفضیلی - مشکل است، زیرا دانشی که سعی داریم از آن بهره‌گیریم بسیار پیچیده است. همین معیار نیز در مورد دنیای ساحری مصداق دارد: تربیت کسانی که بر مبنای آموزشهای شفاهی و بر دستکاری آگاهی است، هرچند با تربیت ما تفاوت دارد ولی به همین میزان سخت است زیرا دانش آنان نیز به همین نسبت یا شاید بیشتر پیچیده است.

تلفظ

بارها دون‌خوان به‌خاطر من سعی کرد تا بر معرفت و دانش خویش نامی نهد. مناسبترین نام را ناوالیسم^۱ یافت، با این حال چنین اصطلاحی بس نامفهوم است. اگر آن را «معرفت» بنامیم بسیار مبهم است و واژه «جادوگری» نیز از قدر و قیمت آن می‌کاهد. همچون «تسلط بر قصد» هلینی بس مجرد نارد؛ و «در طلب آزادی بودن» نیز نامی بسیار طولانی و استعاره‌ای است. عاقبت چون نتوانست نام مناسبتری برای آن بیابد، آن را «ساحری» نامید و افزود که واقعاً نامی درست و دقیق نیست.

در طی سالیان به طریق گوناگونی «ساحری» را برایم معنی کرده و همواره خاطر نشان ساخته بود که این معانی به محض آنکه دانش ما افزایش یابد نگرگون می‌شوند. در اواخر دوران آموزش گمان بردم که به‌اندازه کافی فهمیده‌ام تا معنی و تعریف روشنتری را درک کنم، پس یک بار دیگر از او در این باره سؤال کردم. دون‌خوان گفت:

از دیدگاه آدم معمولی طموفن ساحری بی‌معنی یا رازی بدشگون است که از دسترس او خارج است. البته حق با او است نه به این دلیل که عطی مطلق است، بلکه چون آدم معمولی فاقد انرژی لازم برای

1) Nagualism = Nahuallism (Nah'wa'hl)

لازم به‌تکرار است که *hu* در زبان ناواتل (= Nahuatl) یا طبق دائرةالمعارف فارسی او تلفظ می‌شود. پس می‌توان ناوالیسم نیز تلفظ کرده ضمناً یادآوری می‌شود که اسامی تکرار شده در این متن، معمولاً طبق تلفظ زبان اسپانیایی با لهجه مکزیکی به فارسی نوشته شده است، از جمله *cb*، *ç* و *z* بی تلفظ شده است.

سروکار داشتن با «ساحری» است.

قبل از آنکه به صحبت خود ادامه دهد مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

— انسان با مقدار ناچیزی انرژی پای به این جهان می‌دهد که به‌طور سیستماتیک گسترش می‌یابد. این گسترش از لحظه تولد شروع می‌شود تا در اثر شرایط زمان حتی‌المکان مورد استفاده قرار گیرد.

— منظورت از شرایط زمان چیست؟

— شرایط زمان، دسته‌جمعی از میدانهای انرژی است که ما درک و مشاهده می‌کنیم. فکر می‌کنم که ادراک انسانها در طی قرن‌ها نگرگون شده است. زمان واقعی شرایط را تعیین می‌کند. به زمان تصمیم می‌گیرد که کدام یک از دسته‌های جامع میدانهای انرژی که تعداد آنها نیز از حد فزون است مورد استفاده قرار گیرد. بررسی شرایط زمان — تعدادی اندک از میدانهای انرژی برگزیده — تمام انرژی قابل دسترس ما را مصرف می‌کند و چیزی برایمان باقی نمی‌گذارد تا کم‌کم آن کند که از میدانهای انرژی دیگر بهره بگیریم.

با اشاره زیرکانه ابروانش وادارم کرد تا در این باره فکر کنم.

بعد ادامه داد:

— منظورم از گفتن اینکه آدم معمولی فاقد انرژی لازم برای سروکار داشتن با ساحری است همین مطلب بود. اگر فقط از انرژی که دارد استفاده کند، در آن صورت نمی‌تواند دنیاها را که ساحران مشاهده و درک می‌کنند، دریابد. برای مشاهده و درک آنها لازم است که ساحران گروهی از میدانهای انرژی را به کارگیرند که آدم معمولی از آن استفاده نمی‌کند. البته اگر آدم معمولی بخواهد آن دنیاها را ببیند و درک کند و ادراک ساحر را دریابد، بایستی همان گروهی را به کار گیرد که ساحران از آن سود بردمانند؛ و این کار از عهده آدم معمولی بر نمی‌آید، زیرا تمام انرژی او مصرف شده است.

مکثی کرد، گویی دنبال کلماتی مناسب می‌گشت تا منظور خود را بیان کند. بعد گفت:

– این‌طور فکر کن که آنچه تو به مرور زمان می‌آموزی، ساحری نیست. بیشتر می‌آموزی که انرژی ذخیره کنی؛ و این انرژی تو را قادر می‌سازد تا با چند میدان انرژی که اکنون در دسترس تو نیست سروکار داشته باشی. در واقع این کار ساحری است: توانایی استفاده از میدانهای انرژی که پادریک و مشاهدۀ دنیای روزمره‌ای که می‌شناسیم، مصرف نمی‌شود. ساحری وضعیتی از آگاهی است. ساحری توانایی درک و مشاهده چیزهایی است که دریافت معمولی ما قادر به درک و مشاهده آن نیست. هرکاری که تو را وادار به اجرای آن کردم؛ هر چیزی که به تو نشان دادم؛ تنها وسیله و تدبیری برای متقاعد کردن تو درباره این امر بود که برایمان امکانات بیشتری از آنچه صرفاً چشمها می‌بینند، وجود دارد. نیازی نداریم تا شخصی به ما ساحری بیاموزد، زیرا برآستی چیزی برای آموختن وجود ندارد. آنچه به آن محتاجیم معلمی است که ما را متقاعد کند که قدرتهای بیشماری در دسترس ماست. چه تناقض خارق‌العاده‌ای! زمانی فرا می‌رسد که تمام سالکان طریقت معرفت فکر می‌کنند ساحری می‌آموزند، ولی تنها کاری که می‌کنند این است که متقاعد می‌شوند قدرتی در درون آنان پنهان است و می‌توانند به آن دست یابند.

– دون‌خوان کاری که تو می‌کنی نیز همین است؟ مرا مجاب می‌کنی؟

– کاملاً صحیح است. می‌خواهم تو را متقاعد کنم که می‌توانی به این قدرت دست‌یابی. من نیز همین راه را رفته‌ام و مانند تو بسختی متقاعد شدم.

– دون‌خوان اگر به این قدرت دست یابیم، دقیقاً با آنچه می‌کنیم؟
 – هیچ‌کار. اگر به آن قدرت دست یافتیم که خودبخود از میدانهای انرژی که در دسترس ماست – ولی به‌طور معمول دست نیافتنی است – استفاده می‌کنند همان‌طور که گفتم ساحری چیزی جز این نیست. و ما شروع به «دینن» – درک و مشاهده – چیزهای دیگر می‌کنیم؛ نه به عنوان تخیل، بلکه کاملاً به‌طور حقیقی و محسوس. بعد ما بی‌آنکه کلمات

را به کار گیریم شروع به دانستن می‌کنیم. و آنچه هر یک از ما با این درک و مشاهده افزون شده، با این معرفت خاموش، انجام می‌دهد بسته به خلق و خوی او است.

در فرصتی دیگر دون‌خوان برایم توضیحی دیگر داده بود. ما صحبتی می‌کردیم که اصلاً ربطی به این چیزها نداشت، ناگهان موضوع را تغییر داد و برایم لطیفه‌ای تعریف کرد. خندید و ضربه‌ای کاملاً آرام چنان به پشتم و در میان کتفهایم وارد آورد که گویی خجالت می‌کشد و تماس با من عملی گستاخانه است. پوزخندی به واکنش عصبی من زد. بعد با نیرویی بیشتر ضربه محکمی وارد آورد و با خنده گفت:

— عجب ترسویی هستی.

گوشه‌هایم زنگ زد. لحظه‌ای نفسم گرفت گویی ریه‌ام را مجروح کرده است. بزحمت نفس می‌کشیدم، ولی پس از آنکه چند بار نفسم گرفت و سرفه کردم، مجرای بینی‌ام باز شد و نفسهای آرام و عمیقی کشیدم. چنان احساس مطبوعی داشتم که حتی از ضربه‌های او که محکم و نامنتظره بود عصبانی نشدم.

بعد دون‌خوان توضیح باارزشی را آغاز کرد. مختصر و واضح

تعریف متفاوت و جامعی از ساحری کرد.

من در حالت آگاهی شگفت‌انگیزی فرو رفته بودم. ذهنم چنان واضح و روشن بود که هرچه دون‌خوان به من می‌گفت، می‌فهمیدم و تحلیل می‌کردم. او گفت که در جهان نیرویی بیکران و وصف‌ناپذیر وجود دارد که «قصد» نامیده می‌شود و مطلقاً آنچه در کل جهان هستی موجود است با پیوندی به «قصد» پیوسته است. ساحران یا سالکان — آنچنانکه او می‌نامید — نگران بحث کردن، فهمیدن و استعمال این پیونداند. بویژه نگران تطهیر این پیوند از اثرات فلج‌کننده‌ای هستید که نگرانیهای عادی زندگی روزمره به همراه نارد. در این مفهوم ساحری می‌تواند به‌عنوان طرز عمل تطهیر پیوند شخص با «قصد» تعریف شود. دون‌خوان تأکید کرد که فهمیدن و به مرحله

اجرا در آوردن «طرز عمل تطهیر» بینهایت مشکل است. به همین دلیل ساحران آموزشهای خود را به دو دسته تقسیم می‌کنند: یکی آموزشهایی برای حالت آگاهی روزمره است که روند تطهیر به‌طور ناشناخت ارائه می‌شود؛ و دیگری آموزشهایی برای حالت ابرآگاهی به همان شکلی است که من هم‌اکنون تجربه می‌کنم و در این حالت، ساحران معرفت خود را مستقیماً از «قصد» و بدون دخالت گنج‌کننده زبانی که صحبت می‌شود کسب می‌کنند.

دو‌هزار سال پیش در این‌طور توضیح داد که ساحران به‌دلیل بیش از هزاران سال کوشش در شناخت در حالت ابرآگاهی بینش‌های ویژه‌ای درباره «قصد» کسب کرده‌اند و این گنجینه‌های معرفت را مستقیماً و نسل‌به‌نسل تا امروز به دیگری سپرده‌اند. او گفت وظیفه علم و فن ساحری است که این معرفت به ظاهر نریک ناپذیر را دریابد و آن را برای معیارهای آگاهی روزمره ما فهم‌پذیر سازد.

بعد برایم از اهمیت یک راهبر در زندگی ساحران حرف زد. گفت که چنین راهبری «ناوال» نامیده می‌شود و ناوال همواره مرد یا زنی با انرژی خارق‌العاده است. او استادی ناری متانت، خویشتن‌داری و پایداری است. کسی است که بینندگان او را همچون کرم‌های درخشان با چهار قسمت «می‌بینند»، طوری که گویی چهار گوی درخشان به یکدیگر فشرده شده‌اند. ناوالها به دلیل انرژی خارق‌العاده خود اثر معبر را دارند: انرژی آنان این امکان را برای آنها به‌وجود می‌آورد که آرامش و هماهنگی، خنده و معرفت را مستقیماً از سرچشمه آن، از «قصد»، بگیرند و آن را در اختیار هم‌طریق‌تان خویش بگذارند. ناوالها مسئول تهیه کردن چیزی هستند که ساحران آن را «یک جو شانس» می‌نامند یعنی آگاهی پیوند شخص با «قصد».

گفتم آنچه برایم می‌گوید کاملاً می‌فهمم و قسمتی از توضیحاتش که هنوز برایم روشن نیست این نکته است که چرا ما به دو نوع آموزش نیاز داریم. من به‌آسانی آنچه او درباره بنیایش تعریف می‌کند می‌فهمم و با این حال او ادعا کرده است که مراحل دریافت این امور بسیار مشکل

است. او گفت:

— تو به یک عمر نیاز داری تا بینشهایی را که امروز داشته‌ای به یاد آوری، زیرا بیشتر آنها معرفت خاموش بود. لحظه‌ای بعد همه چیز را فراموش می‌کنی. این یکی از اسرار پیمایش ناپذیر آگاهی است. دون‌خوان با وارد آوردن ضربه خفیفی به حاشیه قفسه سینه در سمت چپ، سطح آگاهی مرا تغییر داد. بی‌درنگ وضوح ذهنی غیرعادی خود را از دست دادم و دیگر نتوانستم چیزی را به یاد آورم...

دون‌خوان مرا موظف کرد تا درباره اصل و بنیاد قضیه ساحری بنویسم. یکبار در آغاز دوران آموزش پیشنهاد کرده بود که برای استفاده از یادداشت‌هایی که همه‌جا با خود داشتم کتابی بنویسم. من کوهی از این یادداشت‌ها داشتم و هرگز نمی‌دانستم که با آنها چه کنم. دلیل آوردم که این پیشنهاد نامعقول است، زیرا من نویسنده نیستم. او پاسخ داد:

— معلوم است که نویسنده نیستی. به همین دلیل از ساحری استفاده می‌کنی. باید ابتدا تجربیات خود را طوری در پیش چشم آوری که گویی دوباره آنها را احیا می‌کنی و بعد باید متن خود را هنگام «رو‌یادین» «بینی». نوشتن کتاب نباید برای توت‌رینی ادبی باشد، بلکه باید مشقی در ساحری باشد.

و من آن‌طور که دون‌خوان برایم شرح داده بود درباره اصل و بنیاد قضیه ساحری یعنی در زمینه آموزش‌های او مطالبی نوشتم. در برنامه آموزش‌های او که از سوی ساحران دوران پیشین توسعه یافته بود، دو نوع آموزش وجود داشت. یکی را «آموزش برای سوی راست» می‌نامید و این آموزش در حالت آگاهی عادی انجام می‌شد؛ و دیگری «آموزش برای سوی چپ» نام داشت و فقط در حالت ابرآگاهی نتیجه می‌داد.

با یاری این دو نوع آموزش استادان می‌توانستند کارآموزان را آموزش و به سوی سه حیطه تخصص سوق دهند: تسلط بر آگاهی؛ هنر «کمین و شکارکردن»؛ و تسلط بر «قصد».

این سه حیطه تخصص، سه‌چیستان بودند که ساحران در طلب معرفت خویش با آنها رویارو می‌شدند.

تسلط بر آگاهی، چیستان ذهن است یعنی گنجی و حیرتی که ساحران به محض آنکه راز شگفت‌انگیزی و پهنآوری ادراک و آگاهی را شناختند دچار آن می‌شوند.

هنر «کمین و شکارکردن» چیستان دل است یعنی سرگشتگی که ساحر به محض آنکه این دو واقعیت را شناخت دچار آن می‌شود؛ اول آنکه دنیا به دلیل ویژگی‌های آگاهی و ادراک به‌گونه‌ای تغییرناپذیر واقعی و عینی به‌نظرمان می‌رسد؛ و دوم آنکه اگر ویژگی‌های متفاوت درک و مشاهده وارد بازی شوند درست همین چیزهایی که به‌نظرمان به‌گونه‌ای تغییرناپذیر عینی و واقعی می‌رسند دگرگون می‌شوند.

تسلط بر «قصد» چیستان روح یا تناقض تجرید است یعنی افکار و اعمال ساحران در فضایی فراسوی شرایط بشری ما طرح‌ریزی می‌شود.

آموزش‌های دون‌خوان دربارهٔ هنر «کمین و شکارکردن» و تسلط بر «قصد» منوط به آموزش‌هایش دربارهٔ تسلط بر آگاهی بودند که مبنای آموزشها بود و شامل قضایای انسانی زیر می‌شد:

۱ - کیهان مجموعه‌ای بی‌پایان از میدانهای انرژی است که همانند رشته‌های نور است.

۲ - این میدانهای انرژی که فیوضات عقاب نام دارد، از منبعی متناسب و تصورناپذیر متشعب می‌شود که به استعاره عقاب نام دارد.

۳ - انسانها نیز متشکل از تعداد بی‌پایانی از همان میدانهای انرژی رشته‌گونه‌اند. فیوضات عقاب تودهٔ روکش شده‌ای را شکل می‌دهد که همچون گوی درخشانی متجلی می‌شود. این گوی درخشان به‌اندازهٔ جسم شخص با دستهایی در پهلو گشوده، مانند تخم مرغ درخشان

و غول و پیکری است.

۴ - نقطه بسیار درخشان که بر سطح گوی جای دارد تنها گروه بسیار کوچکی از میدانهای انرژی، در درون این گوی فروزان را روشن می‌کند.

۵ - به محض آنکه میدانهای انرژی در این گروه کوچک نقطه درخشان را احاطه کرد و انوار خود را به میدانهای انرژی مشابه در خارج از گوی تاباند، درک و مشاهده روی می‌دهد، چون تنها آن میدانهای انرژی درک‌پذیرند که نقطه درخشان آنان را روشن می‌کند، این نقطه را محلی که ادراک انباشته شده و به یکدیگر می‌پیوندند یا به‌طور خلاصه پیوندگاه می‌نامند.

۶ - پیوندگاه می‌تواند از جایگاه عادی خود در سطح بیرونی گوی درخشان به محل دیگری در روی سطح بیرونی یا در داخل گوی نقل مکان کند، از آنجاکه درخشش پیوندگاه می‌تواند تمام میدانهای انرژی را که با آنها تماس حاصل می‌کند روشن کند؛ به محض آنکه به محل جدیدی حرکت کرد، بی‌درنگ میدانهای انرژی جدید را روشن و درک‌پذیر و قابل مشاهده می‌کنند. این درک و مشاهده را «دیدن» می‌نامند.

۷ - به محض آنکه پیوندگاه جابجا شد، درک و مشاهده کامل دنیای دیگر درست مانند مشاهده عادی ما، به‌گونه‌ای عینی و واقعی امکان‌پذیر می‌شود. ساحر می‌تواند به هر دنیای دیگری برود تا در آنجا انرژی، قدرت و رامحلی برای مشکلات ویژه یا کلی بیاورد و یا با چیزهای تصویرناپذیر مواجه شود.

۸ - «قصد» نیرویی نافذ است که موجب درک و مشاهده ما می‌شود. این‌طور نیست که از چیزی خبر می‌یابیم چون مشاهده و درک می‌کنیم، بلکه در نتیجه فشار و ورود ناخوانده «قصد» آنرا مشاهده و درک می‌کنیم.

۹ - ساحران برای این هدف می‌کوشند که به حالت آگاهی مطلق دست یابند تا تمام امکانات درک و مشاهده را که در دسترس انسان است

تجربه کنند. این خالت از آگاهی حتی نمایانگر نوع دیگری از مردن است.

* * *

سطح معرفت عملی شامل قسمتی از آموزش تسلط بر «قصد» بود. در این سطح عملی دون‌خوان روشهای لازم را بدن آموخت تا پیوندگام را حرکت دهد. برای این هدف، ساحران بیننده دوران کهن دو نظام وسیع و روش‌دار ابداع کردند: «رؤیا دیدن»، یعنی تسلط و فایده عملی از رؤیا! و نیز «کمین و شکار کردن» یعنی تسلط بر رفتار.

حرکت پیوندگاه شخص، تدبیری بس مهم بود که هر ساحری می‌بایست بیاموزد. بعضی از آنان، ناولها، می‌آموختند که این کار را برای دیگران نیز انجام دهند، آنان با وارد کردن ضربهای محکم و مستقیم به پیوندگاه شخصی دیگر می‌توانستند پیوندگاه او را از جایگاه معمولی خود جدا کنند. این ضربه که به‌صورت صدای ضربهای در کتف راست آزموده می‌شد — هرچند هرگز با بدن تماسی حاصل نمی‌شد — شخص را به حالت ابرآگاهی می‌رساند.

از لحاظ رعایت سنت، دون‌خوان مهمترین و هیجان‌انگیزترین قسمت آموزشهای خود یعنی «آموزش برای سوی چپ» را منحصرأ در حالت ابرآگاهی می‌داد. به‌خاطر کیفیت خارق‌العاده این حالت، دون‌خوان تقاضا کرد که درباره آن با دیگران و پیش از آنکه کل نظام آموزشی ساحران را بگذرانم بحث نکنم. پذیرش این تقاضا برایم مشکل نبود. در آن حالات خاص آگاهی توانایی من برای فهم آموزشها به صورتی باور نکردنی شدت می‌یافت، ولی همزمان نیز تواناییم برای وصف یا به‌خاطر آوردن آنها روبه‌ضعف می‌گرایید. در چنین حالتهایی با مهارت و اطمینان عمل می‌کردم، ولی پس از آنکه به‌حالت آگاهی عادی باز می‌گشتم نمی‌توانستم چیزی را به‌خاطر آورم.

سالها وقت صرف کردم تا توانستم تبدیل قاطعانه‌ای از آگاهی

شدید به بهیادآوردنی ساده را به انجام رسانم. منطق و عقل سلیم من این لحظه را به تأخیر می انداخت، زیرا با واقعیت نامعقول و باورنکردنی ابرآگاهی و دانشی مستقیم تصادم می کرد. سالها بی ترتیبی شناخته شدنی که از آن ناشی می شد مجبورم کرد تا از این موضوع با فکر نکردن به آن دوری گزینم.

آنچه تاکنون درباره دوران کارآموزی ساحریم نوشته ام، گزارشی است آن گونه که دون خوان درباره تسلط بر آگاهی بهمن آموخته است. هنوز هنر «کمین و شکار کردن» و یا تسلط بر «قصد» را وصف نکرده و توضیح نداده ام.

اصول اساسی و کاربرد عملی این دو را دون خوان با یاری دو نفر از هم‌طریقتان خود، ساحری به نام ویسنت مدرانو و ساحر دیگری به نام سیلویومانوئل، بهمن آموخت. ولی هرچه از آنان آموختم هنوز برایم در آنچه دون خوان پیچیدگیهای ابرآگاهی می نامد، به صورتی مبهم قرار دارد. تا امروز موفق نشده ام درباره هنر «کمین و شکار کردن» و تسلط بر «قصد» به صورتی فهم پذیر چیزی بنویسم یا حتی فکر کنم. مرتکب اشتباه می شوم و بدانها همچون موضوع خاطره ای معمولی و تجدید خاطره نظر می افکنم. البته همین طور است و همزمان نیز این طور نیست. برای رهایی از این تضاد به طور مستقیم این موضوع - واقعیتی ناممکن - را دنبال نمی کنم، بلکه با آنها به طور غیرمستقیم و به وسیله موضوع آخر آموزشهای دون خوان، یعنی داستانهای ساحران در گذشته های دور، سروکار دارم.

آن طور که او می گفت این داستانها را بدین منظور برایم تعریف می کرد تا هسته های تجربیدی آموزشهایش را روشن کند. ولی من با وجود توضیحات مفصل او، نتوانستم مفهوم هسته های تجربیدی را دریابم. آن گونه که امروز می دانم بیشتر قصد داشت دریچه ذهنم را بگشاید تا اینکه چیزی را به طور منطقی توضیح دهد. طرز بیان او، سالها این باور را در من ایجاد کرد که توضیحاتش درباره هسته های تجربیدی چیزی همچون مقاله های آکادمی است، تحت چنین شرایطی چاره ای

جز پذیرش توضیحات او به همان صورت نداشتیم. این توضیحات قسمتی از پذیرش ضمنی آموزشهای او شد، ولی بدون تشخیص کامل از جانب من که برای فهم آن نکات اساسی بود.

دو خوان سه مجموعه شش تایی از هسته‌های تجربیدی را به ترتیب افزایش سلسله مراتب پیچیدگی آنها به من ارائه داد. در اینجا با نخستین مجموعه سروکار دارم که متشکل از موارد زیر است: مظاهر روح، نقالب روح، حیل‌گری روح، هبوط روح، نیازمندیهای «قصد» و بررسی «قصد».

۱

مظاهر روح

نخستین هسته تجربی

هرگاه فرصتی دست می‌داد دون‌خوان بنا به‌عادت‌هایی که داشت داستانهایی کوتاهی دربارهٔ ساحران اعقاب خود، بویژه استادش، تاوال‌خولیان، برایم نقل می‌کرد. آنها در واقع داستان نبودند، بلکه بیشتر توصیفات دربارهٔ طرز رفتار و سلوک ساحران و نیز جنبه‌های گوناگون شخصیت آنان بود. این حکایتها به‌منظور روشن ساختن موضوعی ویژه در دورهٔ آموزش من بود.

این داستانها را از پانزده عضو دیگر گروه ساحران دون‌خوان نیز شنیده بودم، ولی هیچ‌یک از این گزارشها تصور واضحی از آنهایی که وصف می‌کردند در ذهنم پدید نمی‌آورد، پس از آنکه به هیچ‌طریقی نتوانستم دون‌خوان را وادارم تا جزئیات بیشتری دربارهٔ این ساحران برایم بگوید، به‌این اندیشه که اطلاعات دقیقتری دربارهٔ آنان نخواهم، تن در دادم.

یک روز عصر در کوههای جنوب مکزیک پس از آنکه دون‌خوان ظرایفی چند از تسلط بر آگامی را برایم روشن ساخت، مطلبی را ابراز داشت که مرا شگفتزده کرد. او گفت:

— فکر می‌کنم وقتش رسیده است که دربارهٔ ساحران گذشتهٔ خود

صحبت کنیم.

دون خوان توضیح داد لازم است که من بر مبنای نظری سیستماتیک به گذشته نتیجه گیری کنم، نتیجه گیری درباره دنیای روزمره و دنیای ساحران. او گفت:

— ساحران علاقه خاصی به گذشته خود دارند. البته مقصودم گذشته شخصی آنها نیست. برای ساحران، گذشته آنها یعنی آنکه ساحران دیگر در روزهای گذشته چه کرده اند. و حالا ما می خواهیم این گذشته را بررسی کنیم. آدم معمولی هم به بررسی گذشته می پردازد، ولی اغلب گذشته شخصی خود را بررسی می کند و این کار را بنا به دلایل شخصی انجام می دهد. ساحران کاملاً ضد این کار را انجام می دهند. آنها گذشته خود را زیر سؤال می برند تا نقطه عطفی بیابند. — ولی آیا همه چنین کاری نمی کنند؟ آیا همه به گذشته توجه نمی کنیم تا نقطه عطفی بیابیم؟

با تأکید پاسخ داد:

— نه! آدم معمولی خود را با گذشته اش می سنجد. — حال چه گذشته شخصی و چه دانش گذشته زمانش. — تا رفتار حال و آینده خود را توجیه کند و یا سر مشقی برای خود بنا نهد. تنها ساحران اند که در گذشته خود به جستجوی نقطه عطفی هستند.

— دون خوان شاید مطلب برایم واضحتر شود اگر بگویی ساحران به چه چیزی نقطه عطف می گویند.

— برای ساحران بنا نهادن نقطه عطف یعنی فرصتی برای آنکه «مقصد» را بیازمایند و درست همین امر، هدف و منظور آخرین موضوع آموزشهای تو است. هیچ چیزی نمی تواند بهتر از بررسی داستان ساحران دیگر که کوشش می کردند تا این نیرو را دریابند به یک ساحر پیش و تصور «مقصد» را ارائه دهد.

توضیح داد که ساحران اعقاب او بد هنگام بررسی گذشته خود، دقت زیادی به اساس تجریدی دانش خویش داشتند. بعد ادامه داد: — ساحری بیست و یک هسته تجریدی دارد. به علاوه بر مبنای این هسته های تجریدی، داستانهای بیشماری درباره نواالهای اعقاب ما

وجود دارد که می‌کوشیدند تا روح را بفهمند و وقتش رسیده است که من هسته‌های تجربیدی و داستانهای ساحری را برایت نقل کنم، منتظر شدم تا دون‌خوان داستانهایش را تعریف کند، ولی او موضوع صحبت را تغییر داد و به توضیح درباره آگاهی پرداخت، اعتراض کردم:

— یک لحظه صبر کن! پس داستانهای ساحری چه شد؟ نمی‌خواهی آنها را برایم تعریف کنی؟

— معلوم است که می‌خواهم، ولی اینها داستانهایی نیستند که مثل افسانه نقل شوند. تو باید درباره آنها بدقت فکر کنی، این‌طور بگویم که دوباره آنها را به خاطر آوری، آنها را احیا کنی. سکوتی طولانی حکمفرما شد، خیلی محتاط شدم و ترسیدم که اگر بیشتر اصرار کنم تا داستانها را برایم نقل کند، مرتکب عملی شوم که بعدها پشیمان گردم. ولی خوب، کنجکاوی من قویتر از حس تشخیص بود. زیر لب گفتم:

— خوب، با آنها شروع کنیم.

دون‌خوان که ظاهراً مسیر تفکراتم را خوانده بود، با بدجنسی خندیده بلند شد و اشاره کرد تا دنبالش بروم، ما روی سنگهای خشکی در ته آبگذری نشستیم، عصر بود. آسمان گرفته و ابری بود، در شرق، ابرها، باران‌زای سیاهی بر قلل کوهها آویزان بودند. در مقایسه با آن، ابرهای جنوب آسمان که خیلی بالا بود باعث می‌شد تا آسمان روشن‌تر به نظر برسد. کمی پیشتر بشدت یاریده بود، ولی بعد گویی که باران در مخفیگاهی کنج عزلت گزید و تنها اثر تهدیدآور آن برجای ماند.

هوا خیلی سرد بود و بایستی تا مغز استخوانم می‌لرزید، ولی گرم بود. در حالی که سنگی را که دون‌خوان به من داده بود می‌فشردم، متوجه شدم که این احساس گرما با وجود هوای بسیار سرد برایم آشناست و در عین حال هر بار متحیر می‌شدم. هر وقت که به نظر می‌رسید از سرما خواهم لرزید، دون‌خوان شاخه یا سنگی به من می‌داد و یا قدری برگ

زیر پیراهنم، درست روی استخوان جناغ سینه‌ام قرار می‌داد و همین کافی بود تا درجه حرارت بدنم بالا رود.

بارها بیهوده سعی کرده بودم اثرات رهنمودهای او را بیازمایم، ولی گفت این رهنمود او نیست، بلکه سکوتی درونی است که مرا گرم می‌کند. شاخه، سنگ یا برگها بیشتر وسیله‌ای است که توجهم را جلب کند و آن را در حالت تمرکز نگاه دارد.

با گامهای سریعی از سمت غرب و شیب‌دار کوهی بالا رفتیم تا به حاشیه صخره‌ای در قلعه آن رسیدیم. حالا ما در تپه دامنه سلسله کوههای بلندتری بودیم. از روی صخره دیدم که سه به‌جانب انتهای جنوبی زمین کف دره، در زیرپای ما، حرکت کرده. ابرهای پایین و رگه‌دار گویی به‌ما نزدیک می‌شدند. از قله مرتفع کوههای سیاه مایل به‌سبز در غرب سرازیر شدند. گویی دره و کوههای شرق و جنوب پس از باران و در زیر آسمان ابری و تیره در چادری از سکوت سیاه مایل به‌سبز پوشیده شده بود. دون‌خوان در حالی که بر زمین صخره‌ای غاری کم‌عمق و پنهان می‌نشست گفت:

— این مکانی مطلوب برای حرف زدن است.

غار برای آنکه دوتفری کنار یکدیگر بنشینیم عالی بود. سرهایمان تقریباً سقف آن را لمس کرد و پشتمان براحتی در سطح هلالی صخره جای گرفت. گویی این غار مخصوصاً در صخره برای جا گرفتن دوتفر که به بزرگی ما بودند، حجاری شده بود.

متوجه نکته عجیب دیگری در این غار شدم: وقتی روی صخره ایستاده بودم تمام دره و رشته‌کوههای شرقی و جنوبی را می‌دیدم، ولی وقتی نشستم اطرافم را صخره‌ها گرفته بودند و در عین حال حاشیه صخره، هم‌سطح کف غار و صاف بود. می‌خواستم توجه دون‌خوان را به این نکته عجیب و نادر جلب کنم که او پیشدستی کرد و گفت:

— این غار ساخته دست انسان است. لبه خمیدگی دارد، ولی

چشم متوجه خمیدگی آن نمی‌شود.

— دون‌خوان چه‌کسی این غار را ساخته است؟

— ساحران دوران کهن، شاید در هزاران سال پیش، یکی از ویژگیهای این غار آن است که حیوانات و حشرات و حتی انسانها از آن دوری می‌کنند. ظاهراً ساحران عهد کهن آن را با انگیزهای بدشگون انباشته‌اند که تمام موجودات در اینجا به‌طور نامعقولی احساس بیماری می‌کنند. ولی عجیب بود که من در آنجا به‌طور نامعقولی احساس امنیت و خوشی می‌کردم. احساس فیزیکی رضایتبخشی در تمام بدنم جریان داشت. واقعاً در شکم مطبوعترین و دلپسندترین احساس را داشتم. گویی اعصابم را قلقلک می‌دادند. گفتم:

— من اصلاً احساس ناراحتی و بیماری نمی‌کنم.

— من هم همین‌طور. و این احساس یعنی خلق و خوی ما دونفر چندان تفاوتی با خلق و خوی ساحران کهن ندارد. واقعیتی که مرا بیش از حد نگران می‌کند.

می‌ترسیدم در این باره صحبت کنم، پس صبر کردم تا او حرف زد:
— نخستین داستان ساحری که برای من می‌گویم «مظاهر روح» نام دارد. ولی این عنوان نباید تورا گمراه کند. مظاهر روح فقط نخستین هسته تجریدی است که اولین داستان ساحری در حول و حوش آن بنا شده.

بعد ادامه داد:

— نخستین هسته تجریدی برای خود حکایتی ندارد. این داستان مردی است که زمانی می‌زیست، مردی معمولی بدون هیچ‌گونه ویژگی بخصوص. او نیز مانند دیگران معبر روح بود و با عشق به آن نیز مانند هر شخص دیگری قسمتی از روح، قسمتی از تجرید، بوده ولی خودش این مطلب را نمی‌دانست. دنیا چنان او را به‌خود مشغول کرده بود که واقعاً فرصت و میلی برای آزمودن این امر نداشت. روح بی‌هوده می‌کوشید تا رابطه بین آنان را آشکار سازد. روح بایاری صدایی درونی از اسرارش پرده برمی‌داشت، ولی مرد قادر به درک این مکاشفه نبود. البته صدای درونی را می‌شنید، ولی یقین نداشت که این حس از احساسات خصوصی او برخاسته و همچنین افکار او است که می‌اندیشد.

روح برای اینکه او را از این خواب گران بیدار کند، سه نشانه، سه مظهر متوالی، به او نمود. روح به صورتی بسیار چشمگیر راه مرد را برید، ولی مرد بجز علاقه به نفس خود به دیگر چیزها توجهی نداشت.

دو نخوان جرفش را قطع کرد و طوری به من نگاه کرد که همواره وقتی در انتظار تعبیر و پرسشهای من بود نگاهم می کرد. نمی دانستم چه بگویم. نمی فهمیدم منظورش چیست. بعد ادامه داد:

— همین الان نخستین هسته تجریدی را برایت نقل کردم. فقط می توانم اضافه کنم که چون آن مرد مطلقاً نمی خواست بفهمد، روح مجبور شد به او حقه بزند. و حقه زدن جوهر و ذات طریقت ساحران شد، ولی این داستان دیگری است.

بعد دو نخوان توضیح داد که ساحران این هسته تجریدی را همچون برنامه اولیه کار یا سرمشق بازگشت کننده برای رویدادهایی می دانند که سربار «قصد» می خواهد نشانه‌ای از چیزی پراهمیت بدهد ظاهر می شود. پس هسته‌های تجریدی برنامه اولیه‌ای برای زنجیره تمام رویدادهاست.

به من اطمینان داد که به شیوه‌ای که فرای فهم ماست، هر ناوال — شاگردی جزئیات هسته‌های تجریدی را به صورتی جدید درک می کند. همچنین مرا مطمئن ساخت که به «قصد» کمک کرده است تا مرا گرفتار تمام هسته‌های تجریدی ساحری کند، درست همان طور که حامی او، ناوال خولیان، و دیگر ناوالهای پیش از او شاگردانشان را گرفتار کرده‌اند. طرز برخورد هر ناوال — شاگردی با هسته‌های تجریدی یک سلسله وقایعی را پدید می آورد که به دور هسته‌های تجریدی بافته شده و جزئیات ویژه شخصیت و شرایط زندگی هر ناوال — شاگرد را بهم می پیوندد.

او گفت که برای مثال، من نیز داستان خصوصی خود را درباره مظاهر روح دارم و او نیز مال خود را دارد. و حامی او هم مال خودش را داشت و به همین ترتیب هم ناوالی که قبل از او بود مال خودش را داشت و همین طور نیز ادامه دارد. تاحدی گنج شده بودم. پرسیدم:

— داستان من دربارهٔ مظاهر روح کدام است؟

— اگر سالکی داستان خود را بداند که تو هستی، به هر حال سالهاست که دربارهٔ آن کتاب می‌نویسی، ولی متوجه هسته‌های تجربیدی نشده‌ای برای اینکه تو اهل عمل هستی، هرکاری را فقط به این منظور می‌کنی که عملی بونفت را افزون کنی، هرچند سروکار داشتن با داستانهایت تو را خسته می‌کند، اصلاً نمی‌دانی که آنها هستهٔ تجربیدی دارند، از این رو هرکاری که کرده‌ام به نظرت کاری عملی و غالباً از روی هوس بوده است؛ آموختن ساحری به کارآموزی بی‌میل و اغلب اوقات احمق، تا وقتی که موضوع را این‌طور ببینی، هسته‌های تجربیدی پنهان خواهند ماند.

— معذرت می‌خواهم دون‌خوان، ولی بیانات تو خیلی گیج‌کننده است، مقصودت از این حرفها چیست؟

— سعی دارم داستانهای ساحری را به عنوان موضوعی مطرح کنم، هرگز دربارهٔ این مطلب با تو حرف نزده‌ام برای آنکه از روی سنت‌پنهان نگاه نداشته می‌شود، این آخرین هنر روح است، می‌گویند وقتی شاگرد هسته‌های تجربیدی را فهمید مثل این است که آخرین سنگ برهرمی گذاشته شود که آن را مسدود کند.

هوا تاریک شده بود و به نظر می‌رسید که دوباره باران خواهد بارید، نگران بودم که اگر در موقع بارش باران باد از جانب شرق به غرب بوزد، در این غار مثل موش آبکشیده شویم، مطمئن بودم که دون‌خوان نیز از این مطلب آگاهی دارد، ولی گویی برایش مهم نبود، گفت:

— تا فردا صبح باران نمی‌بارد.

وقتی متوجه شدم که به درونی‌ترین افکارم پاسخ داده می‌شود، بی‌اراده از جا پریدم و سرم به سقف غار خورد، ضربانی بود که صدایش دردناکتر از خودش بود.

دون‌خوان از فرط خنده روده‌بر شده بود، بعد از مدتی سرم درد گرفت و مجبور شدم آن را بمالم، او گفت:

— مصاحبت با تو همان قدر برایم لذت دارد که احتمالا مصاحبت
با من برای حامیم داشته است.

دوباره زد زیر خنده، بعد چند لحظه‌ای ساکت ماندیم. سکوت
اطرافم شوم بود. خیال کردم صدای خش و خش ابرها را که از روی
کوههای مرتفع بهسوی ما پایین می‌آمدند می‌شنوم. بعد متوجه شدم که
آنچه شنیده‌ام صدای ملایم باد بوده است. از جایگاهم در این غار
کوچک همچون صدای نجوای انسانها به‌گوش می‌رسیده. تون‌خوان
گفت:

— من شانس فوق‌العاده‌ای داشتم که نوناوال آموزشم دادند.
و حالت جذبه‌ای را که باد در این لحظه بر من داشت، در هم
شکست. سپس ادامه داد:

— البته یکی حامی من، ناوال خولیان، و دیگری حامی او، ناوال
الیاس، بوده. مورد من بی‌نظیر بود.
— چرا مورد تو بی‌نظیر بود؟

— زیرا برای نسلها، ناوالها شاگردان خود را سالها پس از آنکه
استادانشان دنیا را ترک گفته بودند یافتند و جمع کردند، به‌استثنای
حامی من. من هشت سال قبل از آنکه حامی ناوال خولیان دنیا را ترک
گویم، شاگرد او شدم. هشت سال توفیقش را داشتم. خوش‌یمن‌ترین
چیزی بود که می‌توانست برایم روی دهد، زیرا فرصت یافتم که دو
شخصیت متضاد به‌من آموزش دهند. مثل این بود که کسی را پندری
پر قدرت و پند بزرگی پر قدرت‌تر تربیت کند که هرگز با یکدیگر روبرو
نشده‌اند. در چنین مبارزه‌ای همواره پند بزرگ برنده است. پس من
به شایستگی دست‌پرورده آموزشهای ناوال الیاسم. به‌او شبیه‌تر بودم،
نه‌تنها در خلق و خو بلکه در شکل و شمایل. می‌خواهم بگویم که آخرین
صیقل را مندیون او هستم. ولی قسمت اعظم زحماتی را که صرف شد
تا از من یعنی از انسانی رقت‌انگیز، سالکی بی‌عیب و نقص ساخته شود
مندیون حامیم، ناوال خولیان، هستم.

— راستی ناوال خولیان چه شکلی داشت؟

— می‌دانی، تا امروز برایم سخت بوده است که شکل او را پیش چشم آورم. می‌دانم که اجماعانه به‌نظر می‌رسد ولی او می‌توانست کاملاً آن‌طور که می‌خواست یا شرایط ایجاد می‌کرد، جوان یا پیر، زشت یا زیبا، فرسوده و ضعیف یا مردانه و قوی، چاق یا لاغر، متوسط‌القامه یا خیلی کوچک به‌نظر بیاید.

— منظورت این است که او بازیگری بود که با یاری وسایل نمایش در نقش‌های مختلفی می‌رفت؟

— نه، وسایل نمایش نبود و او دیگر بازیگر نیز نبود. البته او در حد خود بازیگری بزرگ بود، ولی این داستان دیگری است. واقعیت این است که او خودش را نگرگون می‌کرد و می‌توانست به‌هریک از این افراد ضدونقیض بدل شود. این امر که او بازیگر بزرگی بود وی را قادر می‌ساخت تا تمام ریزکارهای بارز رفتاری را که هر یک از این موجودات را واقعی می‌ساخت، تجسم بخشد. می‌توان گفت که او خود را در قالب هر شخصیتی که بود راحت حس می‌کرد. درست مثل تو که در هر لباسی راحت هستی.

با کنجکاو از دون‌خوان تقاضا کردم تا دربارهٔ نگرگونی‌های حامی خود بیشتر برایم نقل کند. پاسخ داد کسی به او آموخته است تا این تغییر شکلها را ارائه دهد، ولی ادامهٔ توصیف بیشتر مجبورش می‌کند که بخشی از داستانهای دیگر را نیز به‌میان کشد. پرسیدم:

— ناوال خولیان وقتی که تغییر قیافه نمی‌داد چه شکلی داشت؟
— می‌توان گفت قبل از آنکه ناوال شود مردی لاغر و عضلانی بوده. موهای سیاه، پرپشت و تایدار داشت. بینی دراز و قلمی؛ دندانهای سفید و بزرگ و محکم؛ صورتی بیضی؛ فک پهن و چشمان قهوه‌ای تیره و درخشانی داشت و قد او حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر بود. نه سرخپوست بود و نه یک مکزیکی. سبزهٔ تیره، ولی سفید پوست و از نژاد انگلوساکسن نیز نبود. واقعاً رنگ پوستش را هیچ‌کس نداشت؛ بخصوص در سالهای بالاتر سنش، رنگ پوست او همواره تغییر می‌کرد و از تیره به خیلی روشن و دوباره به تیره بدل می‌شد. وقتی که نخستین

بار او را دیدم، مردی پیر با پوست قهوه‌ای روشن بود و در طول زمان بدن به‌جوانی با پوست روشن شده. شاید فقط چند سال بزرگتر از من بود و آن‌موقع من بیست سال داشتم.

دو ن خون ادامه داد:

— ولی اگر دگرگونیهای ظاهری او حیرت‌آور بودند، تغییرات در صدا و طرز رفتار و خلق و خوی او که با هر دگرگونی ایجاد می‌شد، شگفت‌آورتر بود. برای مثال وقتی که او مردی جوان و چاق می‌شد، خوشحال و خوش‌گنران بود. اگر مردی پیر و ضعیف می‌شد، در آن صورت حقیر و انتقامجو بود. اگر مردی پیر و چاق می‌شد آن وقت بزرگترین ابلیهی بود که می‌شد تصورش را کرد.

— هیچ‌وقت خودش هم بود؟

— نه به این شیوه که من هستم. چون من علاقه‌ای به تغییر شکل ندارم، همواره همانم که هستم. وی او به هیچ وجه شباهتی به من نداشت.

دو ن خون طوری مرا نگریست که گویی نیروی درونیم را ارزیابی می‌کند. لبخندی زد و سرش را به این‌سو و آن‌سو تکان داد و بعد صدای قهقهه خنده‌اش بلند شده پرسیدم:

— دو ن خون چه چیزی آنقدر خنده‌دار است؟

— واقعیت این است که هنوز برای آنکه قدر ماهیت تغییرقیافه و دگرگونی حامیم را بدانی خیلی ناپخته و محتاطی. فقط امیدوارم که وقتی درباره آنها صحبت می‌کنم دچار وسواسهای فکری بیمارگونه نشوی.

به دلیلی، ناگهان بسیار ناراحت و مجبور شدم موضوع صحبت را عوض کنم. با حالتی عصبی پرسیدم:

— چرا به ناول، حامی می‌گویند و استاد نمی‌گویند.

ناول را حامی نامیدن، اشاره مودبانه‌ای از جانب کارآموز است. ناول احساس حق‌شناسی فوق‌العاده‌ای درمید خودمی‌آفریند. به هر حال ناول آنها را شکل می‌دهد و به حیطة تصور ناپذیری راهبر می‌شود.

خاطر نشان ساختم که به عقیده من آموزش، بزرگترین عمل
نوعدوستانه‌ای است که شخصی برای دیگری انجام می‌دهد. او گفت:
— برای تو، آموزش یعنی دربارهٔ الگوها صحبت کردن. برای ساحر
آموزش کاری است که ناوال برای شاگردانش می‌کند. به خاطر آنها
تمام قدرت حاکم بر جهان را با چنگ می‌گیرد و می‌گشاید؛ یعنی «قصد»
را می‌گشاید، نیرویی که چیزها را نگرگون می‌کند و دیگر بار نظم
می‌بخشد یا همان‌طور که هستند نگاه می‌دارد. بعد ناوال نتایجی را که
این نیرو بر پیروانش دارد، هدایت و تدوین می‌کند. اگر ناوال «قصد»
را شکل ندهد، برای آنها هیچ احترام باطنی و حیرتی وجود ندارد. و
کارآموزان در عوض آنکه عازم سفر اکتشافی جادویی شوند، تنها شغلی را
می‌آموزند: در مانگر، ساحر، پیشگو، شارلاتان یا چیزی دیگر می‌شوند.
— می‌توانی «قصد» را برایم توضیح دهی؟

— تنها امکان شناختن «قصد»، شناخت مستقیم آن در اثر
رابطه‌ای زنده است که میان «قصد» و تمام موجودات زنده وجود دارد.
ساحران «قصد» را چیزی، وصف ناپذیر، روح، تجرید، ناوال می‌نامند.
من ترجیح می‌دهم که آن را ناوال بنامم، ولی این عنوان با نام راهبر
یعنی حامی که او نیز ناوال نامیده می‌شود برخورد می‌کند، بنابراین آن
را روح، «قصد»، تجرید می‌نامم.

ناگهان دون‌خوان جرفش را قطع کرد و به من سفارش کرد که
ساکت بمانم و به آنچه او گفته است بیندیشم. در این میان هوا کاملاً
تاریک شده بود. سکوت چنان ژرف بود که در عوض آنکه مرا در حالت
آرامش فرو برد، هیجان‌زدم‌کرد. نمی‌توانستم به افکارم نظم بخشم. سعی
کردم توجهم را به داستانی معطوف کنم که برایم نقل کرده بود ولی در
عوض به هر چیز دیگری فکر کردم تا عاقبت به خواب رفتم.

بی‌عیب و نقصی ناوال الیاس

نمی‌توانم بگویم چه مدت در غار خوابیدم. صدای دون‌خوان مرا ترساند

و بیدارم کرده. گفت که نخستین داستان ساحری که به مظاهر روح مربوط می‌شود، گزارشی بین ارتباط «قصد» و ناول است. داستان در این باره است که چگونه روح با طعمه‌ای برای ناول، شاگرد آینده، دام نهاد و چگونه ناول قبل از آنکه تصمیم به پذیرش یا رد آن بگیرد، طعمه را ارزیابی کرد.

درون غار خیلی تاریک بود و فضای آن کوچک و تنگ به نظر می‌رسید. معمولاً چنین فضایی با همین اندازه درمن احساس تنگنا ترس را ایجاد می‌کرد، ولی غار هنوز مرا آرام می‌کرد و احساس ناراحتی مرا از بین می‌برد. همچنین چیزی در شکل غار بود که ظنن کلمات دون‌خوان را می‌بلعید.

دون‌خوان توضیح داد که هر عملی که یک ساحر — بویژه یک ناول — انجام می‌دهد، یا به طریقی اجرا می‌شود که پیوند با قصد را نیرو بخشد و یا واکنش رها شده‌ای از سوی پیوند است. به همین علت ساحران و بویژه ناولها بایستی فعال و لاینقطع چشم به راه مظاهر روح باشند. این مظاهر را اشارمهای روح یا ساده‌تر بگویم نشانه‌ها یا شگون می‌نامند.

و بعد داستانی را که قبلاً برایم تعریف کرده بود، تکرار کرد، داستان اینکه چگونه او با حامی خود، ناول خولیان، برخورد کرد. دو مرد حقه‌باز با حيله‌گری و چاپلوسی در ملکی خلوت شغلی به دون‌خوان داده بودند، یکی از آنها، سرکارگر ملک، خود را مالک دون‌خوان می‌دانست و او را واقعاً به بردگی کشید.

دون‌خوان ناامید و بی‌آنکه راه چاره‌ای داشته باشد پا به فرار گذاشت. سرکارگر خشمگین او را دنبال کرد و در جاده‌ای به او رسید. بعد به سینه‌اش گلوله‌ای شلیک کرد و چون پنداشت که مرده است رفت.

دون‌خوان بیهوش روی زمین افتاده بود و از او خون می‌رفت که ناول خولیان سرراش سبز شده، او با یاری دانش خود، درمانگری،

۱) بیماری ترس از فضای تنگ و محصور.

خون را بند آورد. دون‌خوان را که هنوز بیهوش بود با خود به خانه‌اش برد و از او پرستاری کرد تا شفا یافت.

نشانه‌هایی که روح در مورد دون‌خوان به ناوال خولیان داده بود، اولاً گردباد کوچکی در جاده بود که چند متر نورتر از محلی که او بر زمین افتاده بود خاک را بلند کرده و می‌چرخاند؛ دومین نشانه نیک، فکری بود که از مغز ناوال خولیان، درست قبل از آنکه صدای شلیک گلوله را از چند متری بشنود، می‌گذشت: فکر می‌کرد که وقتش رسیده است که ناوال - شاگردی بپذیرد. لحظاتی بعد روح سومین نشانه نیک را نیز به او نمود؛ هنگامی که نوید تا در جایی درامان باشد، با کسی که تیراندازی کرده بود، برخورد کرد و او فرار را برقرار ترجیح داد. احتمالاً ناوال خولیان مانع دومین شلیک گلوله به دون‌خوان شده بود. یک چنین برخوردی با شخصی دیگر اشتباهی بود که هیچ ساحری، بویژه یک ناوال، نباید انجام می‌داد.

ناوال خولیان فوراً فرصت را دریافت. وقتی که دون‌خوان را «دید»، علت مظاهر روح را دریافت: در اینجا انسان دوگانه‌ای افتاده بود، داوطلبی کامل تا ناوال - شاگرد او شود.

در این موقع وسواس منطقی من خود را ظاهر ساخت، می‌خواستم بدانم آیا ساحران می‌توانند شگون را به اشتباه تعبیر کنند. دون‌خوان پاسخ داد که هرچند سؤال من کاملاً بجاست، مانند اکثر پرسشهایم نامناسب و بی‌پاسخ است زیرا من بر مبنای تجربیاتم در دنیای روزمره سؤال می‌کنم. به همین جهت پرسشها همواره طرز عملهایی را بررسی می‌کنند، گامها و قواعد بسیار دقیقی دنبال می‌شوند که ربطی به قضیه ساحری ندارند. خاطر نشان ساخت که عیب استدلال و تفکر من این است که همواره در بردن تجربیاتم به دنیای ساحری قصور ورزیده‌ام.

دلیل آوردم که فقط مقدار کمی از تجربیاتم در دنیای ساحری استمرار داشته‌اند و به همین علت نمی‌توانم از چنین تجربیاتی در دنیای روزمره بهره‌گیرم. تنها چند بار و آن هم هنگامی که در اوج ابرآگاهی بودم، توانسته‌ام همه چیز را به یاد آورم. در سطح ابرآگاهی که

معمولاً به آن می‌رسیدیم آشنایی من با او تنها تجربه‌ای بود که تا حدی بین گذشته و حال دوام داشت.

با لحنی تند پاسخ داد که من کاملاً قادرم از دلایل و اندیشه‌های ساحران پیروی کنم، زیرا بنیاد و اساس قضیهٔ ساحری را در حالت آگاهی عادی نیز تجربه کرده‌ام. بعد با لحن ملایم‌تری افزود که ابرآگاهی تا وقتی که بنای معرفت ساحری کامل نشده است، هرچیزی را بروز نمی‌دهد.

و سپس به پرسش من در مورد اینکه آیا ساحران می‌توانند به اشتباه تعبیر کنند، پاسخ داد: «دوستان خوان توضیح داد که اگر ساحری، نشانهٔ نیکی را تفسیر کند یعنی مفهوم آن را کاملاً می‌داند. آنکه فکر کند چرا این مطلب را می‌داند، این یکی از اثرات شگفت‌انگیز پیوند با «قصد» است. ساحران مستقیماً شعور دانستن چیزها را دارند. این امر که آنها تا چه حد مطمئن باشند منوط به نیرو و وضوح پیوند آنان است.»

او گفت احساس دانستن هر چیزی در مقام «مکاشفه»، عمل پیوند ما با قصد است. از وقتی که ساحران با تأمل به دنبال نیروبخشی و شناخت پیوند هستند، می‌توان گفت که آنها همه چیز را به‌طور شهودی با دقت و بدون هیچ خطایی حدس می‌زنند. خواندین و تفسیر نشانه‌ها برای ساحران امری پیش‌پا افتاده است. اشتباهات موقعی رخ می‌دهند که احساسات شخصی مداخله کند و بر پیوند ساحر با «قصد» سایه اندازد. در غیر این صورت معرفت مستقیم آنان کاملاً دقیق و عملی است، مدتی ساکت ماندیم. ناگهان او گفت:

— داستانی از ناوال الیاس و مظاهر روح برایت تعریف می‌کنم، روح خود را بر ساحر، بویژه بر ناوال در هر جایی ظاهر می‌سازد. با این حال این امر کل واقعیت نیست. کل واقعیت این است که روح خود را بر هر شخصی با شدت و پایداری یکسانی مکشوف می‌سازد، ولی فقط ساحران و بویژه ناوالها برای چنین مکاشفه‌ای آمادگی دارند. دوستان خوان داستانش را آغاز کرد، گفت که روزی ناوال الیاس

سوار بر اسب بود و داشت به شهر می‌رفت و برای آنکه راه را کوتاه کند از مزارع ذرت می‌گذشت که ناگهان اسبش شیهه‌ای کشیده اسب از پرواز سریع و پایین شاهینی که به فاصلهٔ سرمویی از بالای کلاه حصیری ناوال گذشت، ترسیده بود. ناوال بی‌درنگ از اسب پایین آمد و اطرافش را نگریست. مردی عجیب و جوان را در میان بوته‌های بلند و خشک ذرت دید. مرد لباس تیرهٔ گرانبهایی بر تن داشت و غریبه به نظر می‌رسید. ناوال لباس شکل و شمایل دهقانان و مالکان را می‌شناخت، ولی هرگز یک شهری ندیده بود که با لباسهای شیک در مزارع راه برود و ظاهراً نیز به خراب شدن کفش و لباسهای گرانبهایش اهمیتی ندهد.

ناوال اسبش را محکم بست و به سوی مرد جوان رفت. او متوجهٔ پرواز شاهین و مرد آراسته شده و دریافته بود که مظاهر بندهی روح‌اند و نمی‌توانست به آنها اهمیت ندهد. کاملاً به نزدیکی مرد جوان رفت و دید که اتفاقی در حال روی دادن است. مرد به دنبال زنی دهقان بود که چند متر جلوتر از او می‌دوید، گریز می‌زد و با او شوخی می‌کرد.

تضاد آن دو برای ناوال روشن بود. دو آدمی که در مزرعهٔ ذرت جست‌و‌خیز می‌کردند به یکدیگر تعلق نداشتند. ناوال فکر کرد که مرد بایستی پسر مالکی باشد وزن کلفت خانه. از مشاهدهٔ آنان گیج شده و می‌خواست برگردد و برود که شاهین دوباره روی مزرعه ذرت آمد و این بار سر مرد جوان را لمس کرد. شاهین زوج را متوحش ساخت و آنان ایستادند و به اطراف نگریستند، گویی منتظر یورش دیگر پرنده بودند. ناوال متوجه شد که مرد لاغر و خوش‌قیافه است و چشمان بانفوذ و بیقراری دارد.

بعد هر دو نفر از نظاره کردن شاهین بی‌حوصله شدند و دوباره شروع به بازی خویش کردند. مرد زن را به چنگ آورد و در آغوش کشید و به آرامی بر زمین گذاشت، ولی در عوض آنکه همان‌طور که ناوال حدس می‌زد با وی عشقبازی کند، لباسهایش را درآورد و برهنه جلو زن این طرف و آن طرف رفت.

زن چشمانش را از شرم برهم نهاده، متحیر نشد و ترسید.
می‌خندید و مفتون مرد برهنه شده بود که همچون دیو — مردی به گرد
زن می‌گریید، اشارات هرزهای می‌کرد و می‌خندید. عاقبت زن مغلوب
این صحنه شد، فریاد وحشیانه‌ای کشید، از جا پرید و خود را در آغوش
مرد انداخت.

دون‌خوان گفت که ناوال الیاس اقرار کرده بود که نشانه‌های روح
در این وضعیت بسیار گیج‌کننده بوده است. کاملاً واضح بود که مرد
دیوانه است. در غیر این صورت می‌دانست که دهقانان چقدر از زنان
خود مراقبت می‌کنند و به این فکر نمی‌افتاد که زن دهقانی را بفریبد
و در روز روشن و چند متر دورتر از جاده لخت مادرزاد شود.

دون‌خوان خندید و گفت که در آن روزها اگر کسی برهنه می‌شد
و در روز روشن و در چنین مکانی چنان عطفی انجام می‌داد به این مفهوم
بود که یا دیوانه است و یا اینکه جنی شده.

او افزود اگر امروز این مرد چنین کاری انجام می‌داد شاید کسی
به آن توجهی نمی‌کرد ولی آن موقع، حدود صد سال پیش، مردم
ممنوعیتهای زیادی داشتند.

همه اینها به ناوال الیاس ثابت کرد که مرد یا دیوانه است و یا جنی
شده.

او می‌ترسید دهقانان از آنجا بگذرند، عصبانی شوند و درجا مرد را
از بین ببرند، ولی کسی نیامد. به نظر ناوال این‌طور آمد که زمان از
حرکت باز ایستاده است.

مرد پس از آنکه از عشق‌بازی فارغ شد، لباسش را پوشید؛
دستمالی برآورد و بدقت گردو خاک را از کفشهایش زدود و در حالی
که قول و قرارهای وحشیانه‌ای با دخترک می‌گذاشت راهش را گرفت
و رفت. ناوال الیاس به تعقیب او پرداخت. در واقع چندین روز او را
تعقیب کرد و دریافت که مرد خولیان نام دارد و بازیگر است.

پس از آن ناوال به قدر کفایت او را روی صحنه دید، دریافت
که بازیگر گیرایی زیادی دارد. تماشاچیان، بویژه زنان، او را دوست

داشتند و او در استفاده از موهبت خدادادی جذابیت خود برای اغفال زنانی که ستایشش می‌کردند هراسی به خود راه نمی‌داد. ناوال همچنان بازیگر را تعقیب می‌کرد و بارها شاهد فن اغفال او بود. او به محض آنکه ستایشگرش را تنها گیر می‌آورد، خود را برهنه به او می‌نمود و بعد صبر می‌کرد تا زنان در اثر تماشای گنج و بی‌طاقت و تسلیم شوند. این فن برایش بیش از حد مؤثر بود. ناوال مجبور شد تصنیق کند که بازیگر بجز در یک مورد، موفق بود. او بشدت بیمار بود. ناوال سایه سیاه مرگ را «دید» بود که در همجا بازیگر را تعقیب می‌کرد.

نون‌خوان چیزی را که سالها پیش برایم گفته بود، یک بار دیگر تکرار کرد: مرگ ما، لکه‌ای سیاه است که درست در پشت شانه چپ قرار دارد. او گفت که وقتی مرگ انسانی نزدیک می‌شود ساحران می‌فهمند، زیرا می‌توانند این لکه سیاه را «بینند» که به صورت سایه‌ای سیاه حرکت دارد و درست به صورت و اندازه شخصی درمی‌آید که به آن تعلق دارد.

وقتی که ناوال حضور مرعوب‌کننده مرگ را شناخت، از شدت تعجب گنج شده بود. از خود می‌پرسید که چرا روح یک چنین مرد بیماری را نشان کرده است. او آموخته بود که جایگزینی در شرایط طبیعی اصل حاکم است و نه اصلاح. و ناوال تردید داشت که مهارت و نیروی لازم را برای درمان این مرد جوان و یا مقاومت در برابر سایه سیاه مرگش را داشته باشد. حتی در کشف این مطلب تردید داشت که بتواند بفهمد به چه دلیل روح او را گرفتار چنین کار به ظاهر بیهودهای کرده است.

ناوال کار دیگری نمی‌توانست بکند، جز آنکه با بازیگر بماند، در همجا او را تعقیب کند و منتظر شود که فرصتی دست دهد تا او چیزها را ژرفتر «بیند». نون‌خوان توضیح داد که نخستین واکنش ناوال هنگامی که با مظاهر روح مواجه می‌شود، «دین» کسانی است که در آن سهیم‌اند. ناوال الیاس از لحظه‌ای که چشمش به مرد افتاد خیلی دقت کرد تا او را «بیند». زن دهقان را نیز که قسمتی از مظهر روح

به شمار می‌رفت «دیده» بود، ولی بنا به قضاوت او چیزی «ندیده» بود که این جلوه روح را توجیه کند.

در یک اغفال دیگر که او شاهد آن بود، «دین» ناوال ژرفای بیشتری به خود گرفت. این بار ستایش‌کننده بازیگر، دختر مالک ثروتمندی بود. و از ابتدا تسلط کامل بر اوضاع داشت. ناوال از میعادگاه آنها خبر یافت، زیرا شنید که چگونه او از بازیگر می‌خواست که روز بعد به دیدنش برود. ناوال در سپیده صبحگاهی، خود را در گوشه خیابان پنهان کرد. زن جوان خانه را ترک کرد و به جای آنکه به مراسم دعای عشای ربانی رود به سوی میعادگاه به راه افتاد.

بازیگر منتظر او بود و او بازیگر را قانع کرد که به دنبالش در مزارع برود. گویی مرد تردید داشت، ولی آن زن او را مسخره کرد و اجازه عقبنشینی نداد.

در حالی که ناوال مراقب آنها بود که نزدانه دور می‌شدند، کاملاً یقین داشت که واقعه‌ای در آن روز به وقوع خواهد پیوست که به فکر هیچ یک خطور نمی‌کند. او «دید» که سایه سیاه مرگ بازیگر رشد کرد و تقریباً دو برابر بلندی قد او شده. ناوال از نگاه سخت و اسرارآمیز زن جوان دریافت که او نیز سایه سیاه مرگ را به گونه‌ای شهودی حس کرده است. بازیگر گویی که حواسش پرت شده بود، او مثل دیگر مواقع مشابه نمی‌خندید.

قدری راه رفتند. بعد متوجه شدند که ناوال آنها را تعقیب می‌کند، ولی ناوال وانمود کرد که در مزرعه کار می‌کند و دهقانی متعلق به همان ناحیه است. نگرانی هر دو از بین رفت و در نتیجه ناوال توانست نزدیکتر رود.

آنگاه لحظه‌ای رسید که بازیگر لباسهایش را بیرون آورد و خودش را به دختر نمود. ولی در عوض آنکه دختر مانند دیگر مغلوب‌شدگان ضعف کند و در آغوشش افتد، شروع به کتک زدن مرد کرد. او نگذرد می‌انداخت و مرد را بی‌رحمانه کتک می‌زد و بر پنجه‌های برهنه پای او می‌پرید و مرد از فرط درد فریاد می‌کشید.

ناوال می‌دانست که مرد، زن جوان را تهدید نکرده و آزاری به او نرسانده است، او حتی به زن دست نزده بوده. فقط آن زن بود که سرچنگ داشت، مرد فقط می‌کوشید تا از زیر ضربات او فرار کند و با کله‌شقی و بدون هیچ‌گونه لذتی سعی داشت تا خود را نشان دهد و زن را بفریبد.

ناوال سرشار از تنفر و ستایش بوده. فوراً دریافت که بازیگر عیاشی اصلاح‌ناپذیر است، همچنین به وضوح متوجه شد که در این مرد، به زور هم که شده، چیزی بیمانندی وجود دارد. ناول در کمال حیرت «دید» که پیوند مرد با روح به‌طور خارق‌العاده‌ای واضح است، عاقبت حمله‌ها پایان یافت. زن از کتک‌زدن مرد دست برداشت، ولی در عوض آنکه فرار کند تسلیم شده، دراز کشید و به بازیگر گفت هرکار که دلش می‌خواهد با او بکند.

ناوال مشاهده کرد که مرد خسته و کوفته و عملاً بیحال است. با این حال علی‌رغم خستگی و ضعف پیش رفت و کار را به‌پایان برد. ناول می‌خندید و به طاقت و عزم این آدم بی‌مصرف فکر می‌کرد که زن فریادی کشید و بازیگر به نفس‌نفس افتاد. ناول «دید» که چگونه سایه سیاه به بازیگر حمله کرده، مثل خنجری بود که به قدر نوک سنجاقی بدقت در روزنه‌ای فرو رود.

در این لحظه دون‌خوان حاشیه رفت تا چیزی را شرح دهد که قبلاً برایم وصف کرده بود. او این روزنه را شکافی در پوسته درخشان ما وهم سطح با ناف، در جایی که نیروی مرگ به‌طور مداوم ضربه می‌زند، وصف کرده بود. چیزی که حالا دون‌خوان شرح می‌داد این مطلب بود که اگر مرگ به آدم سالمی ضربه وارد آورد، مثل ضربه توبی یا ضربه مشت است. ولی وقتی شخصی در بستر مرگ افتاده است، مرگ ضربه‌ای همچون ضربه خنجر فرو می‌آورد.

به همین علت نیز ناول الیاس می‌دانست که بازیگر تقریباً مرده است و با مرگ او علاقه ناول نیز نسبت به نقشه‌های روح پایان می‌پذیرد. دیگر نقشه‌ای نمی‌ماند، زیرا مرگ هرچیزی را یکسان می‌کند.

او از مخفیگاه خود بلند شد و می‌خواست برود که چیزی در او تردیدی پدید آورد. موجب این تردید، آرامش زن جوان بود. او با متانت چند تکه لباسی را که بیرون آورده بود، پوشید و بی صدا سوت زد گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

بعد ناوال «دید» بدن مرد که خود را سست و راحت کرده بود تا حضور مرگ را بپذیرد، حجاب حافظ خود را پس زد و ماهیت واقعی خود را آشکار ساخت. او انسانی دوگانه با مایه‌های بیشمار و قادر بود نغافی برای حفاظت یا استتاری بیافریند؛ اگر سایه سیاه مرگ نبود، او ذاتاً ساحر و داوطلبی کامل برای ناوال - شاگرد شدن بود.

ناوال در اثر این دید بکلی دستپاچه شده بود. حالا نقشه‌های روح رامی‌فهمید، ولی نمی‌توانست بفهمد چگونه می‌تواند آنمی‌چنین بی‌مصرف برای طرح‌های ساحری مناسب باشد.

زن در این میان برخاسته بود و بی‌آنکه نیم‌نگاهی به مرد بیندازد که انقباضات مرگ بدنش را از شکل انداخته بود، از او دور می‌شد.

ناوال درخشش زن را «دید» و متوجه شد که پرخاشگری فوق‌العاده او ناشی از وفور جریان انرژی مازاد بوده است. یقین داشت که اگر زن از انرژی به اعتدال استفاده نکند، تمام نیرویش را می‌گیرد و قابل پیش‌بینی نبود که چه فلاکتی برای او به بار می‌آورد.

وقتی ناوال متوجه شد که زن با چه بی‌تفاوتی به راه خود ادامه می‌دهد، دریافت که روح یک باردیگر نشانه‌ای به وی داده است. باید آرام و بی‌تقید می‌ماند. باید طوری عمل می‌کرد که گویی چیزی از دست نداده است. باید مداخله می‌کرد. چیزی که می‌خواست ارزشش را داشت. با اسلوب اصیل ناوال مصمم شد تا از عهده این امر محال برآید و فقط روح می‌بایست شاهد آن باشد.

دون‌خوان خاطر نشان کرد که چنین مواردی را باید آزمود و فهمید که شخص، ناوال واقعی است یا قابلی، ناوالها تصمیماتی می‌گیرند و بدون مراعات نتایج آن دست به عمل می‌زنند یا منصرف می‌شوند. شاید آن فکر می‌کنند و فلج می‌شوند. ناوال الیاس پس از آنکه تصمیمش

را گرفت، به آرامی به کنار مرد بر حال مرگ رفت و اولین کاری که کرد این بود که جسم او، و نه ذهنش، را وادار به کاری کرد؛ ضربه‌ای به پیوندگاه مرد وارد آورد تا او را به حالت ابرآگاهی ببرد. به‌طور مداوم به او ضربه زد تا پیوندگاه به حرکت درآمد. با کمک نیروی مرگ، ضربه‌های ناوال پیوندگاه مرد را به‌جایی فرستاد که در آنجا دیگر مرگ نقشی نداشت و مردن را متوقف کرد.

مرد دوباره نفس می‌کشید، و ناوال از عظمت مسئولیت خویش آگاه شد. اگر این مرد در برابر نیروی مرگ مقاومت می‌کرد، بایستی در حالت ابرآگاهی ژرفی می‌ماند تا مرگ دفع شود. خرابی جسمی پیشرفته‌ی حال مرد به این مفهوم بود که نباید از جای خود حرکت کند، در غیر این صورت آنرا می‌برد. ناوال تنها کاری را که در این شرایط ممکن بود کرد: کلبه‌ای نور بدنش ساخت و در آنجا سه ماه تمام از مرد بیچاره و بی‌پناه پرستاری کرد.

افکار منطقی من مداخله کردند و در عوض آنکه گوش فرادهم، می‌خواستم بدانم چطور ناوال الیاس در زمین شخصی دیگر کلبه‌ای ساخته است. من از اشتیاق و دل‌بستگی شدید مردم روستایی به زمین خود و احساس اقلیمی با آن خبر داشتم.

دون‌خوان اقرار کرد که او نیز چنین پرسشی کرده است. و ناوال الیاس گفته که روح چنین امکانی را به‌وجود آورده است. این موردی بود با آنچه یک ناوال به عهده می‌گیرد، مشروط بر آنکه از مظاهر روح پیروی کند.

اولین کاری که ناوال الیاس پس از نفس کشیدن مرد انجام داد، تعقیب زن جوان بود. او قسمت مهمی از مظهر روح به شمار می‌رفت. او را در نزدیکی مکانی که بازیگر نیمه‌جان افتاده بود گرفت. در عوض آنکه از بدی وضع مرد جوان حرف بزند و او را متقاعد کند که مرد را یاری دهد، مسئولیت کامل اعمال خویش را پذیرفت و همچون شیری خود را روی او انداخت و ضربه بسیار محکمی به پیوندگاه اوزد. او و بازیگر قادر به تحمل ضربه‌های مرگ یا زندگی بودند. پیوندگاه او

حرکت کرد، ولی پس از آنکه چند بار به طور نامنظم جابجا شد، رها ماند.

ناوال، زن جوان را به محلی که بازیگر افتاده بود برد، تمام روز سعی کرد مانع شود که دختر جوان عقلش را و بازیگر زندگی‌اش را از دست بدهد.

هنگامی که مطمئن شد تا حدی اوضاع را تحت تسلط خود دارد، نزد پدر دختر رفت و برایش شرح داد که برق به دختر او اصابت کرده و او موقتاً عقلش را از دست داده است. پدر را به محلی که دختر در آنجا قرار داشت برد و گفت مرد جوان که معلوم نیست کیست تمام بار شعاعهای برق را با بدنش گرفته و بدین ترتیب دختر جوان را از مرگی حتمی نجات داده، ولی خودش چنان مجروح شده است که نباید از آن محل حرکتش داد.

پدر سپاسگزار به ناول کمک کرد تا کلبه‌ای برای مردی که زندگی دخترش را نجات داده است درست کند، و ظرف سه ماه ناول عمل ناممکن را انجام داد؛ مرد جوان را درمان کرد.

هنگامی که وقت رفتش فرا رسید، احساس مسئولیت و وظیفه وادارشی کرد که به زن جوان هشدار دهد و او را از انرژی مازاد و نتایج ضرر بار آن که می‌توانست برای زندگی و سلامتی او مضر باشد آگاه سازد. از او خواست تا به دنیای ساحری بپیوندد، زیرا این تنها راه نجات در برابر نیروی تباہ کننده او است.

زن پاسخی نداد. ناول الیاس موظف بود تا آنچه هر ناوالی در طی قرن‌ها به شاگردان آینده خود گفته بود، به او نیز بگوید: ساحران از علم و فن ساحری همچون پرنده‌ای جانویی و اسرارآمیز حرف می‌زنند که تنها لحظه‌ای به هنگام پرواز خود متوقف می‌شود تا به انسانها امید و هدف دهد، ساحران در زیر بال و پر این پرنده زندگی می‌کنند و آنرا پرنده خرد، پرنده آزادی می‌نامند؛ آنها با عزم و کمال خود به او نزدیک می‌شوند. ناول به او گفته بود ساحران می‌دانند که پرواز این پرنده همواره در مسیر مستقیم است، زیرا هیچ راهی برای

پرواز کردن حلقه‌وار، چرخش به عقب و بازگشت ندارد؛ پرنده آزادی فقط دوکار انجام می‌دهد: یا ساحران را با خود می‌برد و یا جا می‌گذارد.

ناوال الیاس با بازیگر جوان که هنوز بشدت بیمار بود نمی‌توانست بدین شیوه صحبت کند. برای مرد جوان حق انتخاب نگذاشته بود. ناول به آرامی به او گفت که اگر می‌خواهد شفا یابد، باید بی‌چون و چرا از ناول پیروی کند. بازیگر بی‌درنگ پیشنهاد او را پذیرفته بود. روزی که ناول الیاس و بازیگر آماده رفتن به خانه خود می‌شدند، زن جوان ساکت و آرام در حوالی شهر منتظر آنان بود. او چمدان و حتی سبدهی به همراه نیاورده بود. گویی آمده بود تا با آنان بدرود گوید. ناول بی‌آنکه او را بنگرد به رفتن ادامه داد، ولی بازیگر که روی تخت روانی حمل می‌شد، نیم‌خیز شد تا با او بدرود گوید. او خندید و بی‌آنکه حرفی بزند به‌گروه ناول پیوست. او هیچ گونه تردیدی و مشکلی برای آنکه همه‌چیز را پشت‌سر گذارد نداشت. گاه‌لا دریافته بود که برایش فرصت دیگری وجود ندارد؛ و پرنده آزادی یا ساحران را به همراه می‌برد و یا جا می‌گذارد.

دون‌خوان خاطرنشان ساخت که این کار اصلاً حیرت‌انگیز نبوده. نیروی شخصیت ناول چنان نافذ بود که عملاً مقاومت در مقابل آن ناممکن بود. این نونفر بشدت تحت تأثیر ناول الیاس قرار گرفته بودند. سه‌ماه تمام فرصت یافته بود که آنان را در دیدارهای روزانه به‌ثبات، وارستگی و موجودیت خویش عادت دهد. آنها مفتون متانت و بویژه فداکاری کامل وی شده بودند. ناول الیاس با مثالها و طرز رفتار و اعمالش تصویری مطمئن از دنیای ساحری به آنان داده بود: تصویری حمایت‌کننده و پرورش‌دهنده و در عین‌حال بشدت متوقع. دنیایی بود که اشتباهات اندکی پذیرفته می‌شد.

دون‌خوان چیزی را به یاد آورد که اغلب برایم تکرار کرده بود، ولی همواره موفق شده بودم که به آن فکر نکتم. او گفت که نباید، حتی برای لحظه‌ای نیز، آن مطلب را فراموش کنم: پرنده آزادی

صبر بسیار کمی همراه با دو دلی ندارد. اگر برود دیگر باز نمی‌گردد،
طنین تکان‌دهنده صدای او اطرافمان را که تا لحظهای پیش
مسالمت‌آمیز و تاریک بود، بی‌درنگ از هم پاشید.
دو ن‌خوان به همان سرستی که ضرورت را فراخوانده بود، تاریکی
مسالمت‌آمیز را نیز فراخواند، به آرامی مشتی به بازویم زد و گفت:
— این زن چنان پرقدرت بود که در حلقه ما با هرکسی برابری
می‌کرد، اسمش تالیا^۱ بود.

1- Talia

۲

دقالباب روح

تجربید

صبح زود به خانه دون خوان بازگشتیم. مدت زیادی وقت صرف کردیم تا از کوه پایین آمدیم، زیرا من می ترسیدم سقوط کنم و به پرتگاه بیفتم و دون خوان نیز ناچار بود هر چند گاهی بایستد و نفسش را که در اثر خندیدن به من می گرفت، تازه کند.

از فرط خستگی از پا درآمده بودم، ولی خوابم نمی برد. نزدیک ظهر بارش باران شروع شده صدای قطرات باران بر سقف سفالی در عوض آنکه خواب آلودم کند، خواب را از چشمانم ربود.

برخاستم و به دنبال دون خوان گشتم. او را که چرت می زد در صندلیی یافتم. به محض آنکه به او نزدیک شدم، کاملاً بیدار شد، سلام کردم و گفتم:

— ظاهراً مشکلی برای خوابیدن نداری.

بی آنکه مرا بنگرد گفت:

— وقتی که می ترسی یا مضطربی برای آنکه خوابت ببرد نباید دراز بکشی. مثل من در یک صندلی نرم و راحت به حالت نشسته بخواب.

یک بار به من پیشنهاد کرده بود که اگر می‌خواهم جسم استراحت شفا دهنده‌ای کند، باید چرت‌های طولانی بزنم. روی شکم دراز بکشم و صورتم را به طرف چپ بگردانم و پاها را بالای پایه تخت بگذارم برای آنکه سردم نشود سفارش کرده بود که بالش نرمی را طوری روی شانه‌هایم بگذارم که با گردنم فاصله نداشته باشد؛ جوراب‌های کلفت بپوشم و یا اینکه کفش‌هایم را از پایم بیرون بیاورم.

هنگامی که برای نخستین بار پیشنهاد او را شنیدم، فکر کردم شوخی می‌کند، ولی بعدها عقیده‌ام عوض شده. خوابیدن به این‌حالت کمک می‌کرد تا به طرز فوق‌العاده خوبی استراحت کنم. وقتی که به‌اثر فوق‌العاده آن اشاره کردم، توصیه کرد که پیشنهاد‌هایش را کلمه به‌کلمه دنبال کنم و نلواپس باور داشتن یا نداشتن آنها نباشم.

به نون‌خوان گفتم که شب گذشته درباره خوابیدن به حالت نشسته با من حرف زده است. توضیح دادم که دلیل بی‌خوابی من بجز حسنگی بیش از حد، ناآرامی عجیبی ناشی از مطالبی است که او در غار ساحران گفته است. فریاد زد:

— بس کن! تو یک خروار چیزهای وحشتناک دیده و شنیده‌ای بدون آنکه از یک لحظه خوابیدن هم غافل شوی. چیز دیگری است که تورا نگران می‌کند،

لحظه‌ای فکر کردم منظورش این است که در مورد آنچه واقعاً ذهنم را بدخود مشغول کرده با او روراست نیستم. شروع به توضیح دادن کردم، ولی او گویی که من کلمه‌ای حرف نزده‌ام به صحبت خود ادامه داد و گفت:

— دیشب به وضوح متوجه شدم که غار به‌هیچ‌وجه احساس ناراحت کننده‌ای در تو پدید نمی‌آورد، خوب، ظاهراً نیز همین‌طور بود. دیشب من به‌صحبت درباره غار ادامه ندادم، زیرا می‌خواستم منتظر به‌اتم و واکنش تورا ببینم.

نون‌خوان برایم توضیح داد که غار را ساحران در زمانهای قدیم چنان طراحی کرده‌اند که همچون واسطه‌ای باشد. شکل آن

چنان بدقت ساخته شده است که دو آدم را همچون دو میدان انرژی می‌تواند جای دهد. نظریهٔ ساحران این بود که ماهیت صخره و طرز حجاری آن طوری است که هر دو بدن، هر دو گوی درخشان، می‌توانند انرژی خود را در هم پیچند. بعد ادامه داد:

— تو را عمداً به سوی این غار بردم و نه به خاطر آنکه من آنجا را دوست دارم. — ندارم. — بلکه چون آن محل به‌عنوان وسیله‌ای آفریده شده است که کارآموز را درحالت ابرآگاهی ژرفی ببرد. ولی بدبختانه همچنانکه کمک می‌کند، نتایج و موضوعها را نیز محو می‌کند. ساحران کهن اهمیتی به تفکر نمی‌دادند. بیشتر به‌عمل علاقه داشتند.

— تو همیشه می‌گویی که حامیت این‌طور بوده است.

— مبالغه می‌کنم. درست مثل وقتی که می‌گویم تو ابله‌ی حامی من ناوالی امروزی بودی. او سخت مجذوب جستجوی آزادی بود، ولی بیشتر به‌عمل علاقه داشت تا تفکر. تو ناوالی امروزی هستی و مجذوب جستجوی همانی (آزادی)، ولی بشدت علاقه به انحرافهای منطقی نداری.

ظاهراً مقایسهٔ خود را بسیار خنده‌دار یافت. قهقهه‌های او در اتاق خالی طنین می‌افکند. وقتی که خواستم دوباره صحبت غار را پیش بکشم، وانمود کرد که صدایم را نمی‌شنود. وانمود کردن او را از برق چشمانش و طرز تبسمش می‌شناختم. گفت:

— دیشب سر فرصت نخستین هستهٔ تجربیدی را برایت تعریف کردم. و امیدوارم وقتی بیندیشی که در تمام این سالها چگونه با تو رفتار کرده‌ام، تجسمی از هسته‌های تجربیدی دیگر به دست آوری. مدت مدیدی است که بامن هستی و به همین علت مرا خیلی خوب می‌شناسی. در هر لحظهٔ تماسمان سعی کرده‌ام تا رفتار و اعمالم را با الگوهای هسته‌های تجربیدی مطابق کنم. داستان ناوال‌الپاس موضوعی دیگر است. ظاهراً داستانی دربارهٔ مردم است، ولی درواقع داستانی دربارهٔ «قصد» است. «قصد» در مقابل ما بنایی می‌سازد و دعوت‌مان می‌کند تا وارد آن شویم. بدین شیوه ساحران هرچه را که در اطرافشان

می‌گذرد، درمی‌یابند.

دون‌خوان به یادم آورد که من همواره اصرار داشتم نظم بنیادین هرچه را که به‌من می‌گفت، دریابم. این‌طور برداشت کردم که او از من به‌دلیل تلاش‌هایم انتقاد می‌کند، زیرا از آنچه به‌من می‌آموزد، مشکلی اجتماعی می‌سازم. به همین علت برایش شرح دادم که نظراتم تحت تأثیر او تغییر یافته است. تبسمی کرد، حرفم را برید و گفت:

— تو واقعاً خوب فکر نمی‌کنی.

بعد آمی کشید و گفت:

— دلم می‌خواهد که نظم بنیادین آنچه به تو می‌آموزم را دریابی. ایراد و حرف من در آن چیزی است که فکر می‌کنی نظم بنیادین است. برای تو این نظم متشکل از طرز عمل‌های رمزی و ارتباطها و پایداریهای نهانی است. برای من متشکل از دو چیز است: اول بنایی که «قصد» در یک چشم بدهم زن برپا می‌کند و در مقابلمان قرار می‌دهد تا وارد آن شویم و دوم نشانه‌هایی است که به‌منحصر و رودمان به‌ما می‌دهد تا در داخل بنا گم نشویم. همان‌طور که می‌بینی داستان ناول‌الیاس چیزی بیشتر از گزارشی دربارهٔ زنجیرهٔ جزئیاتی بود که از آنها وقایع به‌وجود می‌آیند. بنای «قصد» در زیر همهٔ اینها قرار دارد. منظور از این داستان این بود که به تو تصویری دربارهٔ اینکه ناول‌های گذشته چگونه انسانهایی بودند ارائه دهد، طوری که متوجه شوی آنها چگونه افکار و اعمالشان را با بناهای «قصد» مطابقت می‌دادند.

سکوتی طولانی حکمفرما شده حرفی برای گفتن نداشتم. برای آنکه نگذارم این مکالمه از دست برود، اولین فکری را که به ذهنم رسید برزبان آوردم. گفتم از داستانهایی که دربارهٔ ناول‌الیاس شنیده‌ام نظر خیلی مثبتی نسبت به او پیدا کرده‌ام. ناول‌الیاس را دوست دارم، ولی به نلیلی ناشناخته آنچه دون‌خوان دربارهٔ ناول خولیان برایم گفته است نگرانم می‌کند.

شرح بیشتر دربارهٔ ناراحتیم، دون‌خوان را بشدت سرحال آورد. مجبور شد از روی صندلی برخیزد تا از فرط خنده خفه نشود.

دستهایش را روی شانهم گذاشت و گفت که ما همواره اشخاصی را دوست داریم یا از آنان متفریم که بازتاب تصویر خودمان هستند. دوباره خودنمایی ابلهانه‌ای باعث شد تا از او منظورش را بپرسم. دون‌خوان هنوز می‌خندید. ظاهراً از حال و روزم خیر داشت. سرانجام خاطرنشان ساخت که ناوال خولیان همچون کودکی بوده است که متانت و ملازمت او همواره امری ظاهری بوده و صرف‌نظر از آموزشش به‌عنوان شاگرد ساحری هیچ‌گونه انضباط درونی نداشت.

نیازی غیر منطقی برای دفاع از خود داشتیم. به دون‌خوان گفتم که در مورد من به‌رحال انضباطی درونی است. با حالتی که گویی از من جانبداری می‌کند گفت:

— البته. نمی‌توانی انتظار داشته باشی که از هر لحاظ شبیه او باشی.

و دوباره زد زیر خنده.

گاهی اوقات دون‌خوان چنان مرا از کوره بدر می‌برد که ندم می‌خواست فریاد بکنم. ولی این‌بار این حالت مدت زیادی دوام نیاورده. او چنان به‌سرعت تغییر رویه داد که ترسی دیگر وجودم را فراگرفت. از دون‌خوان پرسیدم که آیا امکان دارد بدون آنکه متوجه شوم به حالت ابرآگاهی روم؟ ممکن است روزها در این حالت بمانم؟ او گفت:

— در این مرحله کار آموزیت خودبخود به حالت ابرآگاهی می‌روی. ابرآگاهی فقط برای عقل و برهان ما راز است. در عمل کاملاً ساده است. مثل هر چیز دیگر، ما به‌هنگام تلاش برای ساختن عظمتی که ما را به‌طور معقول احاطه کرده است، همه‌چیز را مشکل و پیچیده می‌کنیم.

خاطرنشان کرد در عوض آنکه درباره خودم بیهوده بحث کنم باید به هسته تجریدی که برایم شرح داده است بیندیشم.

به‌او گفتم که تمام صبح را درباره آن فکر کرده و سرانجام متوجه شده‌ام که موضوع استعاره‌ای این داستانها با مظاهر روح

سر و کار دارد. به هر حال آنچه متوجه آن نشده‌ام، هسته تجریدی است که او از آن حرف زده. باید چیزی بیان نشدنی باشد. همچون معلم مدرسه‌ای که شاگردانش را مشق می‌دهد گفت:

— تکرار می‌کنم، مظاهر روح نام نخستین هسته تجریدی در داستانهای ساحری است. ظاهراً آنچه ساحران به‌عنوان هسته تجریدی می‌شناسند چیزی است که فعلاً متوجه آن نمی‌شوی. هر قسمتی که از دست تو در می‌رود، ساحران بنای «قصد» یا صندای ساکت روح و یا ترتیب نهایی تجرید می‌نهند.

گفتم از «نهایی» چیزی می‌فهمم که همچون «انگیزه نهایی» پوشیده‌مکشوف است. وی پاسخ داد که «نهایی» در این مورد مفهوم بیشتری دارد. مفهومی معرفت بدون کلمات در آن سوی فهم مستقیم، بویژه فهم من است. تصدیق کرد فهمی که او از آن حرف می‌زند، فقط در این لحظه از گنجایش من فراتر است، ولی از امکانات غایی فهم من فراتر نیست. پرسیدم:

— اگر هسته‌های تجریدی فرای فهم من است، پس صحبت درباره آن چه فایده‌ای دارد؟

— قانون می‌گوید که هسته‌های تجریدی و داستانهای ساحری در این موقع بایستی نقل شوند. روزی نظم و ترتیب فراتر تجرید، یعنی معرفت بدون کلمات یا بنای «قصد» که از داستانها جدا نیست، به‌وسیله داستانها بر تو مکشوف خواهد شد. هنوز هم نفهمیده بودم. او توضیح داد:

— نظم و ترتیب فراتر تجرید فقط نظمی نیست که در آن هسته‌های تجریدی به‌تو معرفی می‌شوند، و یا چیزی که توأماً دارند یا حتی بافتی که آنها را به‌یکدیگر می‌پیوندد، بلکه شناخت مستقیم تجرید بدون سخالت زبان است.

در سکوت سر تا پایم را ورنه‌انداز کرد، ظاهراً با این قصد که مرا «ببیند». بعد توضیح داد:

— هنوز مطلب بر تو روشن نشده است.

او حرکتی بی‌صبرانه و حتی ناخوشایند کرد، گویی از کندنه‌نیم
عصبانی شده بود. و این‌کار ناراحت‌کننده بود. خون‌خوار نارسندی‌خود
را بروز نمی‌داد، وقتی از او پرسیدیم که از دست من عصبانی یا
حیرت‌زده است گفت:

— ربطی به تو یا اعمال تو ندارد. فقط فکری بود که در این
لحظه وقتی تو را «دیدم» از مغزم گذشت. هر وجود درخشان تو نشان
ویژه‌ای است که ساحران کهن حاضر بودند در ازای آن همه چیز خود
را از دست بدهند.

— به‌من بگو آن چیست؟

— در وقتی دیگر آن‌را به یادت خواهم آورد. ضمناً بگذار با
عنصری به صحبت ادامه دهیم که ما را پیش می‌برد؛ با تجرید،
عنصری که بدون آن نه طریقت سالکان وجود دارد و نه سالکی که
در طلب معرفت باشد.

او گفت مشکلاتی که من تجربه کردم برای او تازگی ندارد.
خود او رنجه‌کشید تا نظم فراتر تجرید را دریافت. و اگر کمک ناوال
الیاس نبود، او نیز همچون حامی خود شده بود؛ هم‌ا‌ش عمل و تفاهم
کمتر. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کنیم پرسیدیم:
— ناوال الیاس چگونه بود؟

— او کاملاً با پیروانش تفاوت داشت. سرخ‌پوست بود، پوستی
کاملاً تیره داشت و قوی هیکل بود. سیمایی خشن داشت؛ دهانی
بزرگ، بینی درشت، چشمان سیاه کوچک، موهای پرپشت سیاه و
بدون تارهای سفید داشت. کوچکتر از ناوال خولیان بود و دستها
و پاهای بزرگی داشت. بسیار قروتن و خردمند بود و هیچ شوخی
نداشت. در مقایسه با حامی من، او کودن بود. همواره در خود
فرو رفته بود و درباره پرسشها تعمق می‌کرد. ناوال خولیان به شوخی
می‌گفت که استادش از خرد خروار خروار بهره می‌گیرد. پشت سرش
او را ناوال سنگین خروار می‌نامید. هیچ‌گاه نلیلی برای شوخیهایش
نمی‌دیدیم. ناوال الیاس برای من مثل نسیمی روح‌افزا بود. او با حوصله

همه چیز را برآیم شرح می‌داد، درست همان‌طور که من برایت وصف می‌کنم، ولی شاید چیزهای دیگری نیز به آن می‌افزوده نمی‌خواهم دلسوزی بنامم، بلکه بیشتر همدردی بوده. سالکان قادر به دلسوزی نیستند، زیرا دیگر برای خود نیز تأسف نمی‌خورند. بدون نیروی محرک دلسوزی به حال خود، ترحم بی‌معنی است.

— دون‌خوان می‌خواهی بگویی که یک سالک فقط برای خودش است؟

— به طریقی بله. همه چیز برای سالک با خودش شروع می‌شود و پایان می‌یابد، ولی تماس با تجرید او را وامی‌دارد تا بر خود بزرگ‌بینی خویش غلبه کند. آنگاه، وجود مجرب و غیرشخصی می‌شود. ناوال‌الیاس حس می‌کرد که ما از لحاظ زندگی و شخصیت کاملاً شبیه یکدیگریم به همین علت وظیفه خود می‌دانست که به من کمک کند. من احساس نمی‌کنم که چنین شباهتهایی با تو داشته باشم، به همین دلیل فکر می‌کنم همان‌طور مراعات تو را می‌کنم که ناوال خولیان مراعات مرا می‌کرد.

دون‌خوان گفت که در اولین روز ورودش به خانه حامی و برای آغاز دوره کارآموزی خود، ناوال‌الیاس او را زیر بال و پر خود گرفت و از همان آغاز بی‌توجه به این امر که دون‌خوان قادر به فهم مطلب هست یا نیست، برایش توضیح داد که آموزش به چه چیزی مربوط می‌شود، اصرار او در اینکه دون‌خوان را کمک کند چنان شدید بود که عملاً او را همچون اسیری نگاه‌داشته بود. بدین طریق او را از حملات سخت و نامطبوع ناوال‌خولیان در امان داشت. دون‌خوان ادامه داد:

— در آغاز عادت داشتم همواره در خانه ناوال‌الیاس باشم. آنجا را دوست داشتم. در خانه حامیم چشم به راه و مراقب بودم، ترس داشتم از اینکه دیگر با من چه خواهد کرد، ولی در خانه ناوال‌الیاس احساس راحتی و اطمینان می‌کردم. حامیم مرا بیرحمانه تحت فشار می‌گذاشت. نمی‌فهمیدم چرا او مرا این چنین سخت تحت فشار می—

گذارد. فکر می‌کردم که این مرد کاملاً دیوانه است.
 دون‌خوان گفت که ناوال الیاس سرخپوستی از اهالی اوآخاکا^۱
 بود. ناوالی به نام روسندو^۲ به او آموزش داده بود که اهل همان ناحیه
 بود. دون‌خوان از ناوال الیاس به عنوان مردی بسیار محافظه‌کار یاد
 می‌کرد که تنهایی را دوست داشت. در عین حال به درمانگری و
 ساحری نه فقط در اوآخاکا، بلکه در تمام ناحیه جنوب مکزیک شهرت
 داشت. با این حال علی‌رغم شغل و شهرت خود، در انزوای مطلق
 و در آن سوی سرزمین، در شمال مکزیک، می‌زیست.
 دون‌خوان حرفش را قطع کرد. ابروها را بالا انداخت و بانگامی
 پرسشگر به من خیره شد. بعد گفت:

— هر بار که فکر می‌کنم باید سؤال کسی، این‌کار را نمی‌کنی.
 یقین دارم شنیدی که گفتم ناوال الیاس ساحری مشهور بود و هر روز
 با مردم جنوب مکزیک سروکار داشت و همزمان نیز زاهدی در شمال
 مکزیک بود. این مطلب کنجکاوی تو را بر نمی‌انگیزد؟

بیش از حد احساس حماقت کردم. گفتم که وقتی او این وقایع
 را تعریف می‌کرد، این فکر به ذهنم رسیده است که ناوال الیاس
 باید مشکلات زیادی داشته باشد.

دون‌خوان خندید. پس از آنکه سؤال را در دهان گذاشت از او
 پرسیدم چطور برای ناوال الیاس امکان داشته است که همزمان در دو
 محل مختلف باشد. او گفت:

— «رؤیا دیدن» هواپیمای جت ساحران است. ناوال الیاس
 «رؤیابین» بود، در حالی که حامی من «کمین‌کننده و شکارچی»
 بود. او قادر بود آن چیزی را که ساحران به عنوان «کالبد رؤیا»،
 یا دیگری، می‌شناسند بیافریند و نمودار کند؛ و در نتیجه می‌توانست
 همزمان در دو محل باشد. با «کالبد رؤیا»ی خود در مقام ساحر به
 کارهایش می‌رسید و با وجود طبیعی‌اش، زاهد بود.

1) Oaxaca

2) Rosendo